

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و هفتاد و دوم





خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و زندگی و سلام بر عاشقان و رهروان کوی زندگی.

سرمست و دیوانه بند الهی شدن:

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است
دیوانه کسی باشد، کو بی دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود
عارف دل ما باشد، کو بی عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره نهم

در این ابیات مولانا به سرمستی و دیوانگی که از ذات الهی اش می آید اشاره می کند، چون از وقتی که فضای درونش را باز کرد دلش دوباره در بند و پیوند مجدد با مرکز عدم درآمد و با بی دل شدن یا خالی کردن دلش از آفلین دنیا و از پیوند با همانیدگی ها آزاد شدن، دوباره سرمست شده و دیگر هیچ خبری ندارد که چکار می کند یا چه فکر می کند، زیرا فهمیده قلم در دست زندگی و قضا است و هرچه لازم باشد مقدر می کند.

او نه تنها سرمستی و دیوانه بند الهی شدن خود را ذکر می کند، بلکه دل خود را هم به عنوان یک عارف می شناسد. عارفی که هم خود را شناخته و هم خدای خودش را و دلش از چون و چندی آزاد شده، خود را با همانیدگی های متعدد درون نمی سنجد و با کسی خود را مقایسه نکرده و «من و تو» هم نمی کند. او خود را از جنس زندگی شناخته و همه را با همین دید از جنس زندگی می بیند.

پس او در حلقه سلطان درآمد و در بین تمام آفریده‌های سلطان یا خدا خود را به‌عنوان نگین حلقه یعنی اشرف مخلوقات شناخته است. در نتیجه الآن به ما انسان‌ها که از عشق چیزهای افل این جهانی کور شده‌ایم و به غیر خدا دل بسته‌ایم یادآوری می‌کند که به او بنگریم که مثل گل سرخی که با شکر آمیخته شود و گل شکر درست می‌شود، با این پیوند مجدد با سلطان در جهان شکرافشانی کرده و ارتعاش زندگی می‌کند و درمانگر جان دردمند همه ما انسان‌ها شده است.

پس ما هم که با دید من‌ذهنی خود کور شده‌ایم، اگر دوباره با تسلیم و فضاگشایی مکرر دید مرکز عدم را پیدا کنیم و با آن شاه یکی شویم، گل شکر می‌شویم و می‌توانیم ارتعاش زندگی کنیم.

برای این پیوند مجدد و سرمست زندگی و عارف شدن به چند نکته اشاره کردند که باید به آن‌ها عمل نمود و عبارتند از:

۱) عقل جزوی خود که عقل «هرچه بیشتر بهتر است» را کنار بگذاریم و زیر سلطه عقل کل درآییم و بدانیم که با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها که حال ما را دگرگون و بالا و پایین می‌برند به زندگی نخواهیم رسید.

۲) از توانایی انتخاب خود در این لحظه درست استفاده کنیم و مواظب باشیم که آن را با مشغول شدن در ذهن از دست ندهیم. پس این لحظه ما می‌توانیم یا فضاگشا باشیم یا با من‌ذهنی فضابندی کنیم.

۳) همیشه مواظب قرین‌های اطرافمان و به ویژه قرین نفس خود باشیم و همیشه نورافکن را روی خود بگذاریم تا اول شمع درونمان را روشن کنیم و بعد نورش را به دیگران برسانیم.

در گوی و در چہی ای قَلتبان
دست وادار از سبالِ دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش
نغزجایی، دیگران را هم بکش
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۳۵ تا ۲۲۳۷

-گو: گودال
-قَلتبان: بی حمیت، بی غیرت
-سبال: سبیل

۴) با پندار کمال که خود را بهترین می‌داند یک ناموس مصنوعی درست نکنیم که تا بتوانیم من‌ذهنی خود را خوار و کوچک کنیم و به خاطر عیب‌هایمان از زندگی و دیگران عذر بخواهیم.

بدانیم پندار کمال با درد همراه است و تا زمانی که این دردهای مثل رنجش و خشم و ترس و اضطراب و غیره در ماست یعنی زیر جوی ما پر از کثافات من‌ذهنی است، هرچند به ظاهر خود را صاف و آرام نشان می‌دهد نمی‌توانیم من‌ذهنی‌مان را کوچک کنیم.

علتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای دُودلال
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

۵) در مقابل اتفاقات به جای مقاومت کردن و با دانش من ذهنی قضاوت کردن، مانند فرشتگان بگوییم «ما را دانشی نیست» تا خرد و دانش خداوند در این لحظه در ما جاری شود و به ما کمک کنند، پس به قضا و کن فکان اعتماد می کنیم و با عقل من ذهنی سبب سازی ذهنی نمی کنیم که این باعث آن شد که بیشتر در ذهن بمانیم. و یا در مقابل تدبیر خداوند بگوییم که من از این اتفاق خوشم نیامد و چون تدبیر خداوند با تدبیر من ذهنی ما هماهنگ نیست بگوییم به من ظلم شده، و اگر تدبیرش با تدبیر ما یکی شود و به مراد برسیم باز قضاوت کنیم که خودمان کردیم و لطف زندگی را نبینیم. در نتیجه اتفاق این لحظه برای ما مهم نباشد و از آن چیزی نخواهیم که باعث فضا بندی می شود.

چون ملایک، گوی: لا علمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلمَتَنَا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

– «قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۗ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ...»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

– قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

۶) هر لحظه حواسمان باشد که این لحظه مرکز جسم است یا مرکز خالی از همانیدگی‌ها و عدم است؟ اگر جسم باشد، پس از مستی و عرفان و دیوانگی واقعی در ما نیست.

۷) از موارد مهم دیگر برای سرمست و عارف شدن این است که انتظار و توقع من‌ذهنی را در خود صفر کنیم. مثلاً اگر توقع داشته باشیم که چون چندین سال است که به مولانا گوش می‌دهیم و روی خود کار می‌کنیم نباید اصلاً خشمگین شویم، یا برای بعضی کارها خود را سرزنش کنیم که چرا مرتکب آن شدیم. این‌ها موارد استثنایی است که من‌ذهنی می‌خواهد با استفاده از آن‌ها ما را ناامید کند، درحالی که قضا آن‌ها را پیش می‌آورد تا پیامی به ما بدهد که مواظب باشیم و خود را کامل ندانیم. و از طرفی در پندار کمال از دیگران هم توقع نداشته باشیم که چرا فلان کار یا رفتار را مرتکب شد.

۹) و در پایان برای رهایی از این من‌ذهنی مخرب که تا حالا با عقل آن به این جهان متکی شده بودیم، از این پس با رعایت این موارد به سرمستی و عرفان دل راه یابیم و از جنس خدایی شویم که هیچ به این جهان متکی نیست و مولانای عزیز به ما پیشنهاد می‌کند برای رسیدن به این منظور ابیات مثنوی و دیوان شمس را مرتب بخوانیم و تکرار کنیم، زیرا آن‌ها چون «ستاره‌های دیوسوزی» هستند که با خواندنشان آسمان درونمان باز می‌شود و از این آسمان همچون قلعه‌ای گل‌های آتشین عشق و زندگی به من‌های ذهنی بیرونی پرتاب می‌شود که دیگر نمی‌توانند روی ما اثر مخرب داشته باشند، بلکه آن‌ها را هم از جنس زندگی می‌کنند.

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفت‌انداز قلعه آسمان
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۴۲۳۰ و ۴۲۳۱
-نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

با کمال احترام و تشکر، مهردادخت از چالوس



خانم سارا از شیراز



به نام سرچشمهٔ آفرینش
سلام بر استاد گران قدر و یاران گنج حضور

موضوع: صبر بر نیشِ دردهای هشیارانه

ای برادر، صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

کان گروهی که رheidند از وجود
چرخِ مهر و ماهشان، آرد سجود

هر که مُرد اندر تن او نفسِ گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۰۲ تا ۳۰۰۴

این ۳ بیت زیبا را جناب مولانا در نتیجه‌گیری داستان کوتاهی از دفتر اول مثنوی بازگو می‌کند.

خلاصه داستان بدین قرار است:

یک پهلوان قزوینی بر طبق رسم برای خالکوبی نزد یک استاد خالکوب می‌رود و از او می‌خواهد نقش یک شیر را بر شانه‌اش تصویر کند. در شروع کار همین که خالکوب نیش سوزن را بر پشت پهلوان می‌زند، درد و سوزش شدیدی بر آن پهلوان وارد می‌شود و با فریاد می‌پرسد: کدام یک از اعضای شیر را خالکوبی می‌کنی؟ استاد خالکوب می‌گوید: دمش را.

پهلوان می‌گوید: دمش را رها کن و از جایی دیگر شروع کن. باز همین که خالکوب شروع به کار می‌کند و نیش سوزن را بر پوست پهلوان فرو می‌کند، فریادکنان می‌گویند: کدام قسمت شیر را خالکوبی می‌کنی که این قدر دردناک است؟ خالکوب می‌گوید: از گوش او شروع کردم. پهلوان که طاقت نداشت گفت: گوش را هم رها کن و به قسمتی دیگر برو. خلاصه این که استاد به کارش ادامه داد و این بار خواست شکمش را نقش بزند، که باز هم پهلوان از فرط درد و سوزش گفت شکم را رها کن و به این درد فیصله بده...

سرانجام استاد خالکوب بی تاب می شود و بساط خالکوبی را به زمین می زند و می گوید: مگر کسی در این دنیا شیر بی سر و دم و شکم هم دیده؟!

شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟
این چنین شیری خدا خود، نافرید
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۱

حال نتیجه گیری که مولانا از این داستان می کند را در قالب ابیاتی بسیار زیبا این گونه بیان می کند:

ای برادر، صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

مولانا خطاب به انسانی که در خود فکری، اسیر نفس و خواهش‌های نفسانی هست و حاضر نیست بر دردِ نیش دردهای هشیارانۀ صبر پیشه کند می‌گوید:

ای انسان، بر نیش دردهای هشیارانۀ و سوز عبادت که در اثر جدا شدن از همانیدگی‌ها پیش می‌آید صبر کن تا از آزار و اذیت نفس کافر خود (من توهمی) که پوشاننده است برهی و خلاص شوی. اگر می‌خواهی از خراب‌کاری‌هایی که من‌ذهنی تو به وجود آورده و عامل بدبختی و بدفرجامی تو بوده رها شوی، پس صبر پیشه کن که کیمیایی همچون صبر آدم ندید.

و در ادامه جناب مولانا دلیل صبر بر دردهای هشیارانۀ و رهایی از تخریب و دردهای ناهشیارانۀ را در این بیت می‌گوید:

کان گروهی که رheidند از وجود
چرخ مهر و ماهشان، آرد سجود
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳

گروهی که از اوصاف‌های خود رheidند یعنی با فضاگشایی در این لحظه عقل و خرد فضای گشوده شده را که عقل کل است بر عقل من‌ذهنی خود ترجیح دادند و با صبر و سکوت، خشمشان را فرو نشانند، بنابراین این گروه از من‌ذهنی رheidند. در نتیجه چرخ گردان و خورشید تابان و ماه فروزان در برابر عظمت و بزرگی این گروه به سجده درآمدند و زندگی‌شان سامان و وضعیت‌های بیرونی بر وفق مرادشان درآمد.

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
 مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۴

هر آن کس که نفس سرکش در او بمیرد، یعنی از من ذهنی خود رها شود، خورشید و ابر و کل کائنات مطیع فرمان او می‌شوند و این انسان می‌تواند به مرتبه و درجات عالی معنوی برسد و پادشاه جهان شود. چون این شخص در حال زنده شدن به بی‌نهایت خداست. بنابراین کل کائنات همه گوش به فرمان انسانی می‌شود که در دل او شمع حضور روشن شده و در این لحظه ابدی و مرکز عدم مستقر می‌ماند و با کائنات هم‌سو، هماهنگ و یکپارچه است، بنابراین در امان است و هیچ صدمه و گزند از بیرون بر او وارد نمی‌شود. اما اگر من ذهنی بر مرکزش غالب و مرکزش جسم شود کائنات بر علیه او هستند و جهان بیرون نافرمان می‌شود.

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما، سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۱۰ تا ۳۰۱۲

می فرماید تو به ما و منی چسبیده و به دوگانگی افتاده‌ای و در خوابی عمیق در قید و بند و غل و زنجیر نفس و هویت کاذب گیر افتاده‌ای. اگر می خواهی مانند روز، فروزان و شعله‌ور شوی و مانند گل لطیف، زیبا و باطراوت و زنده شوی، وجود همچون شب تیره و تارت را در وجود آن سرچشمه حیات بسوزان. مانند گداختن مس در کیمیا، تا همه رنگ‌ها، بی رنگ و همه چون‌ها بی چون شود و هیچ اثری از شهوات دنیوی و مس من‌ذهنی در تو باقی نماند، تبدیل در تو صورت گیرد و به زر ناب و خالص مبدل شوی.

با سپاس فراوان 

سارا از شیراز



خانم مریم از کانادا



نتیجه تمرکز بر دیگران

سلام با عشق بر معلم عزیزم و یاران معنوی ام،

خوش به حال صوفی که وقتی رزق مادی اش کم می شود، یعنی بی مرادی را زندگی در برابرش قرار می دهد، بی واکنشی را انتخاب می کند. این صوفی شب ذهنش را به مروارید حضور تبدیل می کند و خود را در بحر یکتایی غرق می کند و دریا می شود. هر لحظه انسان اختیار انتخاب دارد، فضای یکتایی یا من ذهنی.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۶۴۹ و ۶۵۰

اختیار برای کسی خوب است که مالک خودش در فضای اتقوا باشد، حزم داشته باشد، بر درد نیش صبر کند، قبل از هر اقدامی، هر سخنی لحظاتی تأمل کند، پناه به اشعار مولانا ببرد، اما اگر نمی‌تواند حزم و صبر داشته باشد، پس باید اختیار را از خودش دور کند و بداند که بدون باز کردن فضا و اندیشیدن بر اساس فضای گشوده شده، اقدام به هر عملی پشیمانی، خرابکاری، کارافزایی، ملامت، رنجش، اضطراب و افتادن در جهنم ذهن را به همراه دارد. وقتی اجازه دهی که فضا بسته شود و بخواهی از من ذهنی‌ات دفاع کنی، دیوانگشتی را می‌برد، اختیارت را می‌دزدد و تو را در چاه ذهن به همراه تندبادی از افکار و حوادث مدفون می‌کند.

ور ز دستت دیو، خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد، بخت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم، تا یوم التناد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۵۸۱ و ۳۵۸۲

همین که اجازه دهی روزن بسته شود، دیگر تو پادشاه و حکمران سرزمین یکتایی خودت نیستی و بعد آن هر لحظه حسرت می خوری و آه می کشی و دوباره همان دیو لعین به سراغت می آید که چرا؟ دیروز دیو لعین انگشتی من را دزدید و من دچار پشیمانی و یا حسرتا شدم. یک هفته ای بود که همکارم با قبض و تشنج با من صحبت می کرد و سعی می کرد مکرراً از من ایراد بگیرد و یا دستور بدهد. من برای پوزیشن فول تایم در همان آزمایشگاه اقدام کرده بودم و او که ده سال سابقه کار دارد به من می گفت که تو سابقه کارت کم است و اصلاً لیاقت این پوزیشن را نداری. برای من فرقی نداشت که فول تایم پذیرفته شوم یا نه، فقط چون از لحاظ مالی باید بیشتر کار می کردم، برای این پوزیشن اقدام کردم و واقعاً هم برایم مهم نیست که کس دیگری برای این پوزیشن پذیرفته شود، البته من ذهنی ام گاهی آرام چیزهایی می گوید، اما چون من اهمیتی به حرف هایش نمی دهم در این مورد خاموش می شود.

من سعی می کردم و می کنم که زندگی را بیشتر در او ببینم تا من ذهنی اش را، چنانکه آقای شهبازی می فرمایند ناظر جنس منظور را تعیین می کند، اما متأسفانه آخر وقت دوباره شروع کرد به بلند صحبت کردن و ملامت من که چرا تو یادت رفته امضا کنی و چراهای دیگر که بالاخره من ذهنی من عنان اختیار را به دست گرفت.

من تمام مدت خودم را نظاره می کردم از زمانی که با همکارم شروع کردم به صحبت کردن و بهش گفتم که تو به دیگران هیچ احترامی نمی گذاری نه به بیماران و نه به همکارانت، و درحالی که بیمار در اتاق منتظر ما هست تو خودت را مشغول کارهای دیگر می کنی. فضای من بسته شده بود و نظارت من بر ذهنم کاهش یافته بود. من، هستی ام را دیدم که بالا آمد، من ذهنی ام را دیدم که اختیار من را به دست گرفته بود. ابتدا قبل از صحبت کردن کمی صبر کردم و درد هشیارانه کشیدم، اما فضا باز نشد.

نیست شو نیست از خودی زیرا
بتر از هستیت جنایت نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بلافاصله پشیمان شدم، شروع کردم به گریه و زاری در درگاه خدا که ای عشق ببخش که من دلم را بستم و ادعای وجود کردم.

جز خضوع و بندگی و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۵

گر ز پشت آدمی، وز صُلب او
در طلب می‌باش هم در طُلب او
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۶

خلاصه رفتن به پای ماچان خودم را دیدم. خدا روشکر می‌کنم که با آموزش‌های حضرت مولانا و معلم دلسوزم آقای شهبازی عزیز که مهربان‌تر از پدر هست، یاد گرفتم که بلافاصله به پای ماچان بروم و فضا را باز کنم و عذر بخواهم و بگویم که من اشتباه کردم و خودم را در کارگاه استاد استادان صمد غرق کنم. سرم را زیر آب بحر عشق ببرم و الا زنبورهای پشیمانی هشیاری‌ام را نیش می‌زنند. فضا را که باز کردم فهمیدم، که در مثلث ناموس و درد و پندار کمال افتاده بودم. فهمیدم که خودم در چاه ذهن بودم اما کس دیگری را خبر و سنی کردم، با این که آقای شهبازی هر جلسه شعرهای مربوط به تمرکز فقط روی خود را تأکید می‌کنند، اما من ذهنی‌ام دوباره من را گول زد و من ذهنی‌ام به من گفت که همکار تو وقت‌کشی می‌کنه و کار نمی‌کنه و فشار کار روی تو که دست و گردنت درد می‌کنه قرار می‌گیره و وضعیت سلامت تو بیشتر به خطر می‌افته. درحالی که من باید تمرکز روی خودم می‌شد و حرف‌های ذهنم را نشنیده می‌گرفتم و بالای پشت بام خانه‌ام نگهبانی می‌دادم.

خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
شود همچون سحر خندان، عطای بی عدد بیند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

خوش به حال انسانی که هر لحظه مراقب است تا انسانی، جسمی، فکری به مرکزش راه پیدا نکند و همواره در شب ذهن بیدار است و به خواب همانیدگی‌ها نمی‌رود. این انسان خندان و شاداب مثل گل است و عطای بی‌شمار از عدم بودن مرکزش شامل حالش می‌شود. اما من تمرکز را از روی خودم برداشتم. حالا باید رفتارهای مریخی همکارم را با درد هشیارانه تحمل کنم و بر درد نیش صبر کنم و خاموش باشم، حرف نزنم و فضا را باز کنم.

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

با تشکر و احترام
مریم از کانادا



آقای فرشاد از خوزستان



با عرض سلام

«آتش عشق»

انسان چاره‌ای دیگر ندارد، حق انتخاب دیگری ندارد، دل به خواهی نیست. درد تمام نمی‌شود، مشکلات تمام نمی‌شود. شب که می‌خواهیم بخوابیم می‌گوییم خدایا تا کی باید این کوه غم و غصه و درد را تحمل کنم. صبح که بیدار می‌شویم می‌گوییم باز هم غم و غصه شروع، دیگر توانش را ندارم و نمی‌خواهم ادامه بدهم. ته دل ما یک امیدی است که شاید وضعیت‌ها عوض شوند و یا یک اتفاقی بیفتد که زندگی من را عوض کند و مرا نجات دهد. اما روز به روز بدتر می‌شود، دکتر روانشناس، بقیه آدم‌ها، پول زیاد، دوستان زیاد و ... هیچ کدام نتوانستند کمک کنند.

اتفاقات را چه کسی به وجود می‌آورد؟ آیا ما با مقاومت ذهنمان می‌توانیم اتفاقات را مطابق خواسته‌های همانیده‌مان بکنیم؟ فرض کنیم که ما قدرتمندترین و پولدارترین و معروف‌ترین آدم جهان باشیم. حالا یکدفعه یک بیماری خیلی سخت می‌گیریم، تبدیل به هیچ می‌شویم، هرچه داریم دیگر ارزشی ندارد. حال آیا می‌توانیم جلوی این اتفاق را بگیریم؟ نه نمی‌توانیم.

پس در نتیجه ما قدرتی در برابر آن نیرویی که اتفاقات را به وجود می آورد نداریم. انسان با این سیستم من ذهنی بسیار بسیار ضعیف است. آن کسی که به واسطه داشتن متعلقات زیاد احساس قدرت می کند، با کوچک ترین اتفاقی که منجر به تیر خوردن همانیدگی هایش می شود، متوجه می شود که خیلی ضعیف است. اصلاً هرگونه هیجانی مانند ترس و خشم به این معناست که آدم با این سبک زندگی بسیار ضعیف است.

خلاصه این که کسی نمی تواند حس بی نیازی به زندگی یا خدا کند و در عین حال زندگی خوب و حال خوب داشته باشد، امکان ندارد. مثل این که خدا به ما می گوید شما حق ندارید چیزی را به جای من قرار دهید، وگرنه روی خوش را نخواهید دید و در این باره با کسی شوخی ندارم.

با کمی تأمل می‌شود این موضوع را درک کرد که انگار یک نیرویی اجازه نمی‌دهد من به چیزی بچسبم و در ذهنم با زیاد شدن آن چیز خوشی بگیرم.

چرا بیشتر اوقات اتفاقات، برعکس آن نقشه و طرحی که من در ذهنم ترسیم و تجسم می‌کنم می‌افتد؟

چرا همیشه آن چیزهایی که و یا آن کسانی که حال من به آنها بستگی دارد از دستم می‌رود؟

چرا آن چیزهایی که فکر می‌کردم مرا خوشبخت می‌کند باز هم حال مرا خوب نکرد؟

چرا یک رابطه‌ی درست ندارم و چرا اکثر روابط بین انسان‌ها به درد و جدایی منجر می‌شود؟

چرا من فکر می‌کنم هیچ‌کس قدر مرا و زحمتهایم را نمی‌داند؟

چرا می‌ترسم تنها باشم؟

چرا در باورهایی که دارم این همه شک و ضد و تناقض وجود دارد؟

آیا من ترس، خشم، مقایسه، حسادت، کینه و رنجش ندارم؟

آیا داشتن این‌ها طبیعی است؟ آیا منطقی است که بگوییم ما آفریده شدیم که بترسیم و غصه بخوریم؟

پس یک جای کار اشکال دارد.

چون ز زنده مُرده بیرون می کند
 نفس زنده سوی مرگی می تند
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

این بیت خیال آدم را راحت می کند و قانون مطلق زندگی را بیان می کند. می گوید زندگی یا خدا اجازه نمی دهد که انسان چیزی را در مرکزش بگذارد و با آن همانیده شود و با تصویر ذهنی آن عشق بازی کند. حالا چگونه اجازه نمی دهد؟ به این صورت که اتفاقات را جوری رقم می زند که به آن چیزی که در مرکزش گذاشته تیر بخورد و مدام تجسمات و طرح های ذهنی اش را به هم می ریزد. بنابراین تمام درد و مسائل ما که ناشی از کم شدن همانیدگی ها هست، به علت رعایت نکردن قانون زندگی ست.

تا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو تماشا کن که دفعش چون کنم
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵

این بیت از زبان خدا یا زندگی ست. می گوید تماشا کنید که من چگونه همانیدگی‌ها را از مرکز انسان بیرون می‌کنم، یعنی مطمئن باش که این کار را می‌کنم. این ابیات خیلی چیزها را روشن می‌کنند. ریشه مشکلات و دردهای ما را بیان می‌کنند و از طرفی می‌دانیم این خود ما هستیم که چیزی را در مرکزمان قرار می‌دهیم، اختیار ذهن ما در دست ماست، بنابراین تمام مشکلات را خودمان برای خودمان ایجاد کرده‌ایم، اصلاً ربطی به خانواده و جامعه ندارد. این ابیات می‌گویند شما مجبور نیستید که در دردها زندگی کنید، شما هیچ مشکلی ندارید، فقط قانون زندگی را زیر پا گذاشتید.

ما من ذهنی داریم و می‌رویم رابطه برقرار می‌کنیم و یا ازدواج می‌کنیم و درد بسیار زیادی می‌کشیم، بعدش می‌گوییم شانس نیاوردم، یا می‌گوییم طرف مقابل مشکل دارد باید عوض کنم، یا می‌گوییم من خودم مشکل دارم و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا تحمل کند.

انسان با انواع باورها و الگو و چارچوب‌های مختلف می‌رود با یک نفر دیگر که او هم چارچوب‌های خاص خودش را دارد ازدواج می‌کند و می‌بیند شکست می‌خورد. این ابیات می‌گویند، علت درد و شکست تو هیچ‌کدام از سبب‌سازی‌هایی که با ذهنت فکر می‌کنی نیست، علتش فقط این است که تو قانون زندگی را زیر پا گذاشتی. درواقع تو می‌خواهی یک چیز غیرممکن را ممکن کنی و معلوم است که زورت نمی‌رسد، بنابراین درد می‌کشی.

پس اگر درد می‌کشی، حداقل بدان از کجا می‌کشی، بدان که تو هیچ مشکلی نداری و اصلاً مجبور نیستی این‌طور زندگی کنی، بنابراین خودت و دیگران را ملامت و سرزنش نکن و نگو من نمی‌توانم تغییر کنم. یک قانون هست که برای همه انسان‌ها برقرار است، هرکس خطا کند جریمه می‌شود. زرنگی و کلک و دروغ و سروصدا و خود را عصبانی نشان دادن همه کارهای من‌ذهنی است و طبق این بیت‌ها حتماً به خرابکاری منجر می‌شود. درواقع آدم دارد برای خودش دام می‌گذارد، ولی با ذهن فکر می‌کند سود کرده است. مولانا می‌گوید حالا که فهمیدی مشکل از کجاست، پیدا کردن راه حل آسان است.

مولانا می گوید حالا که فهمیدی مشکل از کجاست، پیدا کردن راه حل آسان است:

چون سبب معلوم نبود، مشکل است
داروی رنج و، در آن صد محمل است
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۲

وقتی علت بیماری مشخص نباشد، دارو و درمانش مشکل است و صد نوع احتمال می توان داد.

چون بدانستی سبب را، سهل شد
دانش اسباب، دفع جهل شد
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۳

وقتی علت بیماری را دانستی و توانستی آن را تشخیص دهی، درمانش آسان می‌شود. زیرا آگاهی از علت بیماری، جهل و نادانی را از بین می‌برد. ما الآن بیماری را تشخیص دادیم و متوجه شدیم که راه‌حل این است که فضا را باز کنیم و همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم. راه‌حل فضاگشایی است، راه‌حل مولانا است.

با تشکر و سپاس
-فرشاد از خوزستان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید